








## خواهر ووزی چه گفت؟

-  Nina Orange
-  Wiehan de Jager
-  Marzieh Mohammadian Haghighi
-  4
-  فارسی fa



یک روز صبح زود هدر بزرگ ووزی او را صدا زد و گفت، “ووزی لطفه این تخم مرغ را بگیر و برای پدر و هدرت ببر. آنها می خواهند کیک بزرگی برای عروسی خواهرت درست کنند.”



ووزی در راه که داشت به سمت پدر و هدرش می‌رفت، دو پسر را دید که داشتند میوه می‌چیدند. یکی از پسر ه تخم مرغ را از ووزی گرفت و آن را به درخت پرتاب کرد. تخم مرغ شکست.



ووزی گریه کرد و گفت، “شه چکر کردید؟” “آن تخم مرغ برای کیک بود. آن کیک برای عروسی خواهرم بود. خواهرم چه خواهد گفت اگر کیک عروسی نباشد؟”



پسر هژراحت شدند از اینکه ووزی را اذیت کردند. یکی از آنها گفت، “ه  
نمی‌توانیم در پختن کیک کمک کنیم، ولی اینجیک عهد برای خواهرت  
است.” ووزی به سفرش ادامه داد.



در طول مسیر او دو مرد را در حال ساختن خانه دید. یکی از آنها پرسید،  
“ما می‌توانیم از عصبی محکمت استفاده کنیم؟” ولی عصبی به اندازه‌ی  
کافی برای ساختن بنا محکم نبود، و شکست.



ووزی گریه کرد وگفت، “شھ چه گر کردید؟ آن عهد یک هدیه برای خواهرم بود. بجن ه عهد را به من دادند چون آنها تخم مرغی را که برای کیک بود شکستند. آن کیک برای عروسی خواهرم بود. ولی الان نه تخم مرغ، نه کیک، و نه هدیه ای وجود دارد. خواهرم چه خواهد گفت؟”





بده به خطر شکستن عهد مذهب شدند. یکی از آنها گفت، “نه نمی توانیم  
در پخت کیک کمک کنیم، ولی این مقدار گاه برای خواهرت وجود  
دارد.” و بنابراین ووزی به سفرش ادامه داد.





در طول مسیر، ووزی یک کتورز و یک گو را دید. گو پرسید، “چه گاه هی خوشمزه ای، می توانم اندکی از آن را بخورم؟” ولی گاه خیلی خوش طعم بود حدی که آن گوهمه ی گاه را خورد!



ووزی بگریه گفت، “شھ چه گر کردید؟ آن گه هدیه ای برای خواهرم بود. آن بده آن گه را به من داده بودند چون آنھ عھیی که بغببن داده بودند را شکستند. بغببن عھ را به من دادند چون آنھ تخم مرغی که برای کیک خواهرم بود را شکستند. آن کیک برای عروسی خواهرم بود. خلا نه تخم مرغ، نه کیک، و نه هدیه ای وجود دارد، خواهرم چه خواهد گفت؟”



آن گو خیلی متأسف شد که شکمو بوده. کشاورز موافقت کرد که آن گو می‌تواند به عنوان هدیه ای برای خواهرش بروی برود. پس ووزی به راهش ادامه داد.



ولی آن گو در وقت نهم به سمت کتورز دوید. و ووزی در مسیر سفرش گم شد. او خیلی دیر به عروسی خواهرش رسید. مهن هلا آن موقع داشتند غذا می خوردند و مشغول خوردن بودند.



ووزی بگریه گفت، “چه گری بید بکنم؟” “آن گوی که فرار کرد یک هدیه بود، درازای گهی که آن بده به من دادند چون آنها عهیی را که از بغبن ه گرفته بودم را شکستند. بغبن ه آن عه را به من دادند چون آنها تخم مرغی را که برای کیک بود شکستند. کیک برای عروسی بود. خلا نه تخم مرغ، نه کیک، و نه هدیه ای وجود دارد.”



خواهر ووزی چند لحظه فکر کرد و سپس گفت، “ووزی، برادرم، آن هدیه  
ه برایم اهمیتی ندارد. حتی کیک هم برایم اهمیتی ندارد! همه به هم  
اینج هستندیم و من خوشحالم. حالا برو لباس های زیبیت را بپوش و بی این  
روز را جشن بگیریم!” و ووزی ههن کر را انجام داد.



# Global Storybooks

[globalstorybooks.net](http://globalstorybooks.net)

خواهر ووزی چه گفت؟



Nina Orange



Wiehan de Jager



Marzieh Mohammadian Haghighi

